



ناظم حکمت،

شاعر و کمونیست همیشه زنده!

بهرام رحمانی

اجباری، سرانجام در ژوئن ۱۹۶۳ در مسکو، به دنبال یک حمله قلبی، درگذشت و همان جا نیز به خاک سپرده شد.

ناظم حکمت، تمامی عمر خود را در راه رهایی کارگران و مردم محروم و زحمت کش صرف کرد. شهرت و آوازه‌ی او جهانی شد و راه پرافتخارش سرمشق صدها هزار انسان در سراسر جهان گشت. بیوگرافی این شاعر انسانیت را از زبان خود وی بخوانیم:

بیوگرافی

سال تولد ۱۹۲۰ است. اما هیچ گاه به محل تولد برنگشتم چون برگشت را دوست ندارم. در سه سالگی نوه پاشایی بودم در حلب اما در نوزده سالگی دانشجویی در دانشگاه کمونیستی مسکو و باز هم در ۴۹ سالگی میهمان کمیته‌ی مرکزی حزب در مسکو. از چهارده سالگی به این سو، شاعرم کسانی انواع گیاهان را می‌شناسند برخی دیگر انواع ماهی‌ها را می‌شناسند اما من انواع جدایی‌ها را. بعضی‌ها نام ستارگان را از حفظ می‌دانند اما من نام جدایی‌ها را. مزه‌ی همه‌ی غذاهای جهان را چشیده‌ام، مزه‌ی گرسنگی را هم می‌شناسم و مزه‌ی گرسنگی از اعتصاب غذا را هم. خواستند مرا دار بزنند، اما نزدند، ۳۰ ساله‌ام. هنگامی که خواستند ارمغان صلح را به من

مایاکوفسکی آشنا شد و مدتی نیز با میرهولد، کارگردان پر آوازه‌ی تئاتر، هم کاری کرد.

در سال ۱۹۲۸، به دنبال یک عفو عمومی، ناظم به استانبول بازگشت. اما پی از مدتی، بار دیگر، مورد تعقیب و آزار قرار گرفت؛ چندین بار دستگیر شد و در پی یکی از این دستگیری‌ها، یک سال و نیم در زندان ماند. در سال ۱۹۳۸، به اتهام واهی شرکت در یک کودتای نظامی مجدداً دستگیر شد و پی از دو محاکمه، مجموعاً به سی و پنج سال زندان محکوم گشت. اما پس از گذراندن دوازده سال سخت و جان کاه در زندان، سرانجام با تلاش کمیته‌ی بین‌المللی «آزادی ناظم حکمت»، که در آن نویسندگان و هنرمندان سرشناسی نظیر سارتر و پیکاسو شرکت داشتند، آزاد شد. پس از آزادی از زندان، ناظم هم چنان تحت تعقیب بود و چندین توطئه‌ی قتل را از سر گذراند. سرانجام، و پس از آن که دولت ترکیه او را به خدمت نظام وظیفه در جبهه‌ی جنگ کره فرا خوانده بود، شبانه با قایقی به بلغارستان گریخت و از آن جا به شوروی رفت.

شعر ناظم حکمت، علاوه بر فرم زیبای خود، معنا و مضمونی عمیقاً انسانی دارد. او اشعاری در وصف دنیایی که در آن کودکان حکم رانی می‌کنند و دوستی و صمیمیت در آن بیش از هر چیز دیگری ارزش دارد، سروده است. ناظم، علاوه بر آن که شاعر انسانیت بود، نقاش، رمان نویس، نمایش نامه نویس، و یک فعال جنبش کمونیستی نیز بود. ناظم حکمت در سال ۱۹۵۰ ترکیه را ترک کرد و پس از سیزده سال زندگی در تبعید

من یک انسانم، ناظم حکمت‌ام، شاعر کمونیست ترک، سر تا پا باورم، سر تا پا مبارزه، حسرت و پر از امیدم...

ناظم حکمت، پیش گام شعر نو ترکیه، در سال ۱۹۰۲ در شهر سلانیک به دنیا آمد. پدرش محمد ناظم پاشا، فرماندار این شهر، افکاری لیبرالی داشت و شعر هم می‌سرود. مادرش، جلیله، نقاش و روشن فکر بود. هنر شعرگویی پدر، نقاشی مادر، و افکارشان، تاثیر به سزایی در شکل‌گیری شخصیت ناظم داشت.

ناظم، پس از خاتمه‌ی تحصیلات، وارد دانشکده‌ی افسری استانبول شد و به عنوان افسر نیروی دریایی فارغ التحصیل گشت. اما در سال ۱۹۲۱، به دلیل طبع سرکش خود از ارتش اخراج شد. و در سال ۱۹۲۲ برای تحصیل در رشته‌ی اقتصاد سیاسی به مسکو رفت و وارد دانشگاه بین‌المللی شرق شد. در سال ۱۹۲۴، پس از پایان تحصیلات، به ترکیه بازگشت و از سال ۱۹۳۱ تا ۱۹۳۶، به کار روزنامه نگاری پرداخت.

ناظم حکمت، با وجود آن که در یک خانواده‌ی مرفه به دنیا آمده و بزرگ شده بود، اما از استثمار کارگران و زحمت کشان و ستمی که بر آنان می‌رفت، رنج می‌برد. و از همین رو، برای برافکندن نظام ستم و استثمار به مبارزه‌ی کمونیستی روی آورد.

ناظم، چندین بار به اتهام همکاری با نشریات «چپ» دستگیر شد و در یک مورد، که غیابا محاکمه و به پانزده سال زندان محکوم شده بود، مخفیانه به شوروی گریخت. در آن جا با

اعطا کنند، ۴۸ ساله‌ام!

زمانی که در کف بتونی سلول (چهار متری)، دوران شش ماهه را گذراندم، ۳۶ ساله‌ام! هنگامی که پس از ۱۸ ساعت به فرودگاه پراگ رسیدم، ۵۹ ساله‌ام! لنین را در قید حیات ندیدم اما در سال ۱۹۶۱، موزه‌ی لنین را دیدم. خواستند مرا از حزیم جدا کنند، نشد. بت‌ها شکسته شد، اما قطعاًش مرا له نکرد! سال ۱۹۵۱ با دوستان جوانم قدم در راه مرگ گذاشتم.

۱۹۵۲، قلب‌های پاره پاره چهار ماه به یک پهلو خوابیدم و در انتظار مرگ نشستم. به هیچ کس غبطه نخوردم. حتا به چارلی چاپلین. گاه زنی را فریفتم، اما دوستان را ابد.

نوشیدم، اما دائم الخمر نبودم. شکر که نانم را با عرق جبینم تامین کردم. به حساب دیگران، با شرم، دروغ گفتم. گاه نیز بدون دلیل دروغ گفتم. با قطار و هواپیما سفر کردم، در حالی که بسیاری برای سفر پول نداشتند. به اپرا رفتم، در حالی که بسیاری حتا این کلمه را نمی‌شناسند.

اما از سال ۱۹۲۱ به بسیاری از جاهایی که دیگران می‌روند، نرفتم: به مسجد، کلیسا، پیش دعانویس، فالجی، سابقا اما فال قهوه می‌گرفتم. آثارم به سی چهل زبان برگردانده شد در سی چهل کشور منتشر شد اما در ترکیه‌ی من، انتشار آثارم ممنوع است. از کانسر مد روز مضطرب نشدم. کانسر برای هر کس اجباری نیست. وزیر نخواهم شد، رک بگویم، چنین چیزی خواست من نیست. در جنگ حضور پیدا نکردم و برای حفظ جانم از ریزش بمب‌ها به سنگری پناه نبردم

هرگز از هواپیمایی که دیوار صوتی را می‌شکند، فرار نکردم. اما در شصت سالگی عاشق شدم. کوتاه سخن، رفقا!

اگر امروز از جدایی‌ها چون سگی بمیرم اما تمام عمرم چون انسان زندگی کرده‌ام و باز هم زندگی خواهم کرد. کی می‌داند که چه‌ها از سرم خواهد گذشت

و چه‌ها خواهم شنید؟

(۱۹۶۱)

نوشته‌های بسیاری، به خصوص پس از مرگ ناظم حکمت درباره‌ی وی، توسط مشهورترین هنرمندان و نویسندگان جهان و ترکیه منتشر شده است. در این جا به نمونه‌هایی از آن‌ها اشاره می‌کنیم.

ژان پل سارتر در یادداشت کوتاهی به یاد ناظم چنین نوشته است:

«می‌خواهم پیش از هر چیز عظمت و انرژی غیر قابل تصور او را یادآور شوم. من او را وقتی شناختم، که سخت بیمار بود. در برابر اراده‌ی او نسبت به زیستن و مبارزه حیرت زده شدم. بیداری محزون و استهزاگر او تاثیر بسزایی بر من گذاشت. این انسان، که از آزارها و مرگ‌ها رهایی یافته بود، مثل دیگران اوقات خود را به استراحت نمی‌گذراند. هیچ چیز برای او پایان یافته نبود. هم زمان که با دشمن خارجی می‌جنگید، در برابر خطاهای دوستان داخلی نیز به نبردی دوستانه می‌پرداخت. در همان حال که او برای رسیدن به صلح، با امپریالیسم و فاشیسم مبارزه می‌کرد، در یکی از نمایش‌نامه‌هایش - که در مسکو اجرا شد - نسبت به خطر بوروکراسی نیز به دوستانش هشدار می‌داد. او نه از دیسپلین رزمندگی دست برداشت و نه به عنوان نویسنده از نقد علمی. او با این تناقض، تا لحظه‌ی آخر، زندگی کرد. این تیرگی ممتد، در روزهای آخر عمر ناظم، قدرت باقی مانده از روزهای زندان او را خورد و از بین برد. اما به خاطر همین جهت گیری اصولی، خاطره‌ی او امروزه به عنوان انسانی استثنایی در میان ما باقی مانده است. ناظم، دوستی با وفا، مبارزی شجاع، دشمن بی‌امان دشمنان انسان، بی‌اعتنا به همه چیز، می‌خواست هر جا که امکان خدمت به انسان وجود دارد، حضور داشته باشد...

پابلو نرودای شاعر نیز این شعر را درباره‌ی ناظم حکمت سروده است:

از غنچه‌های چشم دسته گلی به ناظم
چرا مردی ناظم؟
اکنون ما چه خواهیم کرد
بی‌نصیب از ترانه‌های تو؟

از کجا پیدا کنیم
لبخندی هنگام ملاقات با تو؟
مانند تو، آتش و آب آغشته به هم
مملو از اندوه و شادی،
از کجا پیدا کنیم
نگاهی که بانگ واقعیت سر می‌دهد؟
برادرم،
احساس و افکار عمیق در من به وجود
آوردی،

نسیم حزن انگیزی که از دریا می‌وزد
بگیرد آن‌ها را
مانند ابر، برگ با خود در زمین بکشد،
زندگی در حال گذر را
بعد از مرگ با تو بارور شود
در آن جا، در دوردست‌ها به خاک می‌افتند.
برای تو از شیلی
برای تو، ماه که به دریای سرد می‌تابد
جنگ توده‌ها، مبارزه خویش
از صدای کدر دهل کشورم.

برادر من، چطور تنه‌ایم در جهان بدون تو،
شبیبه حسرت غنچه‌ای که تازه زیر سایه‌ی
درختی می‌شکند،
نانی که به خون من قدرت دهد، تشنگی‌ام
را رفع کند
بی‌نصیب از آن دوستی که به من دادی.
هنگامی که از زندان آزادی شدی، از تو
استقبال کردم

از زندان زور و چاه تلخ،
آثار ظلم را در دستانت
و تیر کین را در چشمانت دیدم.
اما یک قلب صاف داشتی
قلبی مملو از زخم و روشنایی.
چه کار کنم من اکنون؟

چگونه می‌شود بر دنیا تسلط داشت
بدون آن گل‌هایی که هر طرف کاشتی؟
چگونه می‌شود زندگی کرد، بدون آن که تو
الگو باشی؟
بدون درک ذکاوت توده‌ای و قدرت هم
بستگی تو.
چون این چنین هستی، تشکر
تشکر از اشعاری که شعله‌هایش روشنایی
است.

(برگردان به ترکی: آتااول بهرام اوغلو)

«حکایت»

نخستین شعر آزاد ناظم حکمت

«حکایت»، نخستین تجربه‌ی شعر آزاد ناظم است، محمد فواد، نویسنده و مدیر سایت

رسمی ناظم حکمت، درباره‌ی این شعر می‌نویسد:

«در سال ۱۹۲۱ ناظم و دوست‌اش، والا نورالدین، تصمیم گرفتند به قصد تحصیل عازم مسکو شوند. آن دو در طرابوزان ترکیه سوار کشتی شدند و در سی‌ام سپتامبر ۱۹۲۱ در بندر باتوم پا به خاک شوروی گذاشتند... ناظم قبل از سفر به شوروی، با شعر آزاد فرانسه آشنایی داشت. او به هنگام اقامت چند روزه در باتوم، در روزنامه‌ی «ایزوستیا» شعری را خواند که به احتمال زیاد متعلق به ولادیمیر مایاکوفسکی بود. هر چند که ناظم، به دلیل عدم آشنایی به زبان روسی، چندان چیزی از محتوای آن شعر دستگیرش نشد، اما نسبت به مصرع‌های کوتاه و بلند و نظم نردبانی آن احساس علاقه کرد. هنگام عزیمت از باتوم به مسکو، ناظم متأثر از دیدن مردم گرسنه، شعر «مردمک چشم گرسنگان» را نوشت. اما چون نتوانست آن را در قالب «هجا» جای دهد، با الهام از فرم شعر روزنامه‌ی «ایزوستیا»، دست به نوشتار آزاد شعر زد. وی، به محض یادگیری زبان روسی، به مطالعه‌ی آثار آن دست از شاعران جوان شوروی برداخت که در وضعیت انقلابی، کلیه‌ی ارزش‌های گذشته را نفی کرده بودند؛

شاعران انقلابی‌یی، که متأثر از جریان «فوتوریسم»، با نفی گذشته، همه چیز را در آینده می‌دیدند...»

ناظم حکمت، از آن که جریان کمونیسم در شوروی به یک دیکتاتوری فردی تنزل یافته بود، مایوس و سرخورده بود. او از آن که افکار خود را آزادانه بیان نماید، واهمه داشت و از این رو، اغلب سکوت می‌کرد. اما نزد رفقای که بدان‌ها اطمینان داشت، یاس و سرخوردگی خود را با ملایمت به زبان می‌آورد. برای مثال، در سال ۱۹۵۱، به ایلیا اهرنبرگ چنین گفته بود:

«به رفیق استالین احترام بزرگی دارم،

اما تحمل خواندن اشعاری که او را مانند خورشید معرفی می‌کنند را ندارم.

احساس بدی است.»

در پنجم مارس ۱۹۵۳، هنگامی که استالین فوت کرد، کانون نویسندگان شوروی از شعرای این کشور خواست، که درباره‌ی استالین اشعاری بسرایند. ناظم حکمت هم شعری به این مناسبت سرود. اما برخلاف انتظار، نه استالین، بلکه مارکس و انگلس و لنین را در مرکز ثقل انقلاب قرار داد و



در خاتمه‌ی شعر هم بر اهمیت هم بستگی طبقاتی تاکید کرد.

ابعاد جهانی یک شاعر

«... از هشتم آوریل با امید فراوان اعتصاب غذا خواهم کرد. نگرانی و غصه‌ای ندارم. تا پای مرگ و تا آخرین نفس با همین امید خواهم زیست. شما هم هر اتفاقی که افتاد، ناامید نشوید... وجود سرشار از شادی درخشانی است. این‌ها همه برای مبارزه‌ی عدالت جویانه‌ی من لازم است. حتی اگر بمیرم، عدالت بی گمان

به پیروزی خواهد رسید. این فکر، این ایمان و این اعتقاد، احساس خوشبختی به من می‌دهد. فکرش را بکنید، من خودم را می‌کشم. هیچ به فکر ارباب کسی نیستم. جز زندگی خودم چیزی برای نثار کردن ندارم. بله، چنین است برادران! غمگین و غصه دار شما را در آغوش می‌فشارم. باز تکرار می‌کنم، که با همه‌ی این‌ها امید دیوانه‌واری به دیدار شما دارم. از وجدان عمومی وطن‌مان نیز دست‌نرفته‌ام... اگر مادرم و خواهرم سامیه به شما تلفن زدند، آن‌ها را دل‌داری دهید. منور (همسر دوم ناظم - مترجم) به کلی تنه‌است، مواظب او باشید. او را به استواری و پایداری تشویق کنید، به ویژه در چنین روزهایی...» (از نامه به تاریخ پنجم آوریل ۱۹۵۰، زندان بورسه)

خبر اعتصاب غذای ناظم حکمت، دستگاه‌های حکومتی را آن چنان برآشفست، که زندان بورسه را در میان دو حلقه از افراد پلیس محاصره کردند. او به وجدان عمومی کشورش بی‌مورد امید نبسته بود: زندانبانان از اعمال خشونت نسبت به او بیم داشتند. هزاران پیام اعتراض به دولت ترکیه و هم بستگی با ناظم به سوی آنکارا به پرواز در آمد. حکومت، چاره را تنها در آن یافت، که به بستگان او فشار آورد، تا او را از قصد اعتصاب منصرف کنند. اما سودی نداشت.

در چنین اوضاعی، روزنامه‌نگاران توانستند در حلقه‌ی دوپشته‌ی محاصره‌ی پلیس رخنه کنند:

«... نمی‌دانم چطور بگویم، خلاصه این که روزنامه‌نگاران ما مخلوقات غریبی هستند. جنجال می‌کنند، که گویا من افسرده شده‌ام، قلبم بیمار است و همسرم در اطراف زندان شب و روز اشک می‌ریزد... آخر مگر من قصد جلب ترحم کسی را داشتم، که چنین تصمیمی گرفته باشم؟ گوش کنید، سر عقل بیائید، مگر التماس نکردم که آرامش خود را حفظ کنید، مگر نگفتم که «من عقلم را از دست نداده‌ام؟» اما هیچ کس به حرف‌های من اعتنایی نمی‌کند. اگر من نه از افسردگی، نه

از غم، نه از ضعف و نه در اثر بحران‌های قلبی، راهی را درست تشخیص داده‌ام، معنایش این است که در مبارزه برای به کرسی نشاندن حق و عدالت چیزی جز زندگی خود نداشته‌ام که نثار کنم. برای آن که تاثیری هر چند کوچک در این مبارزه داشته باشم، حتا راضی به مرگ هستم... همان طور که گفتم، در این باره حتا با وکلا هم نمی‌خواهم وارد بحث شوم؛ زیرا هیچ کس نمی‌خواهد باور کند، که یک شهروند ترکیه برای برقراری حق و عدالت می‌خواهد از جان خود مایه بگذارد. فراموش می‌کنند، که ترکیه‌ی ما در راه آزادی، حقیقت و عدالت تابه حال چقدر قربانی داده است...»

مهلتی که ناظم به دولت ترکیه داده بود، به پایان رسید. و اعتصاب غذا آغاز شد. روز نخست، سخت نگذشت. برای گول زدن معده‌اش، سه بار در روز آب می‌نوشید و قلیان می‌کشید. روز دوم، هم زمان با آغاز احساس گرسنگی، دادستان هم از راه رسید و از او خواست، که دست از اعتصاب بردارد. این بدان معنی بود، که تلگرام‌ها به مقصد رسیده بودند و به روزنامه‌ها نیز مطالبی درز کرده بودند. روز سوم، سخت گذشت. گرسنگی تمام وجودش را می‌خورد. وکیل از راه رسید. عجیب این که وکیل هم اصرار داشت، که او از کار خود دست بردارد. روز چهارم، منور آمد. ناظم روی تخت‌خواب دراز کشیده بود. در این چند روز تکیه شده بود. نگاهش آن چنان بی فروغ بود، که منور نتوانست در جا شروع به صحبت کند. او خبرهای تازه‌ای آورده بود و همه خبرهای خوش: به پشتیبانی از ناظم، در آنکارا سه شاعر - اوکتای رفعت (پسر عموی او)، اورهان ولی، و ملک جودت - اعتصاب غذای سه روزه اعلام کرده بودند؛ جوانان دست به تظاهرات زده بودند؛ خواننده‌ی معروف آمریکایی، پل رابسون، در ایالات متحده فراخوانی خطاب به مردم منتشر کرده بود؛ و...

داستان عجیبی بود، داستان ناظم و پل! در سال ۱۹۴۹، ناظم با شنیدن این خبر که نژادپرستان، این خواننده‌ی مردمی آمریکا را در «پیک سیک کیل» آزار داده بودند، چنین سروده بود:

نغمه‌هایمان را در بند کشیده‌اند
رابسون،
برادر

سیاه مروارید دندانم،
بلبل شاهین پرواز.
نغمه‌هایمان را نمی‌گذارند بخوانیم،
می‌ترسند رابسون.

از شفق می‌ترسند
از گریستن هم چون خیس شدن در باران،
از عاشق بودن می‌ترسند، مثل فرهاد ما عاشق
بودن...

می‌ترسند بلبل شاهین پرواز
از نغمه‌هایمان می‌ترسند.

و اینک ابراز هم دردی پل رابسون هم چون
دستی بر شانه‌ی او نهاده می‌شد:

«ما در آمریکا باید همه‌ی توان خود را
به کار گیریم و دولت ترکیه را وادار
سازیم، که ناظم حکمت را آزاد کند.
همه‌ی نیروهای ترقی خواه آمریکا
باید برای آزادی این شاعر بزرگ متحد
شوند. نویسندگان ما، نقاشان ما، و همه‌ی
آن‌هایی که صمیمانه دوستدار هنر آمریکا
هستند، باید فریاد اعتراض خود را بلند
کنند. ناظم باید صدای ما را همان اندازه
نیرومند بشنود، که مخالفان او! بیایید
هرچه زودتر به این مبارزه بپیوندیم،
تا بتوانیم این شاعر بزرگ را به آزادی
برسانیم و برای زحمت کشان ترکیه و
آمریکا حفظ اش کنیم...»

به فراخوان هنرمندان ایالات متحده، عده‌ای
از جوانان در برابر کنسول گری ترکیه در
نیویورک اجتماعی شبانه روز بر پا کردند.
بر پلاکاردهای آنان نوشته شده بود: «ناظم
حکمت را آزاد کنید!»

ناظم و پل هرگز دیداری با یک دیگر
نداشتند. مدتی به پل اجازه‌ی خروج از
ایالات متحده را ندادند، بعدها هم ناظم
بر اثر حمله‌ی قلبی بستری بود، و بعدترها
نیز پل بیمار شد. اما وقتی «شورای جهانی
صلح»، آن دو را شایسته‌ی نخستین جایزه‌ی
صلح جهانی شناخت، نام آن دو بار دیگر به
شایستگی در کنار هم قرار گرفت. ناظم و
پل، دو رزمنده‌ی صلح، دو مدافع پر شور و
صمیمی انسان و انسانیت!

بعدها، ناظم حکمت امکان یافت کشورهای
مختلفی را درنوردد و هم چون پیکری از آزادی
و هم گونی و هم سرنوشتی انسان‌ها خبر برد.
اما برای نشان دادن واقعیت این هم گونی و
هم سرنوشتی، ناظم هر بار ناگزیر می‌شد
شکل‌هایی در خور منشا، تاریخ و سنت مردم
همان کشور پیدا کند.

ناظم در سال ۱۹۵۵، چهار قطعه شعر به
قربانیان بمب اتمی در ژاپن هدیه کرد. این
شعرها در بزرگ‌ترین روزنامه‌های ژاپن به
چاپ رسیدند و یاد نغمه‌های فولکلوریک
ژاپن، «اوتاها»، را زنده کردند. این شعرها،
کمی بعد، با آن حزن اندیش مندانه و بلورین
خود به ترانه تبدیل شدند. و چه با شکوه
بود، هنگامی که در کنگره‌ی جهانی صلح در
هلسینکی، همه‌ی نمایندگان به پا خاستند و
به ترانه‌ی ژاپنی سروده‌ی شاعر ترک، ناظم
حکمت، با صدای خواننده‌ی سیاه پوست
آمریکایی، پل رابسون، گوش فرا دادند:

ماهی گرفتیم، هر که خورد، مرد،
دستمان را هر که گرفت، مرد
کشتی مان: تابوت سیاه
چشم بادامی، فراموشم کن.
کشتی مان: تابوت سیاه
دریامان: دریای مرده
انسان‌ها، آهای، کجایید؟

به اعتصاب غذای ناظم بازگردیم. منور
می‌گفت، که ژان پل سارتر، لویی آراگون و
پابلو پیکاسو به نمایندگی از روشن فکران
فرانسه، نامه‌ای حاوی درخواست آزادی ناظم
را به سفیر ترکیه در پاریس تسلیم کرده بودند.
ناظم تنها از طریق آثار این هنرمندان، با آنان
آشنا بود. بعدها اما به پاریس رفت، و نه یک
بار. با لویی آراگون برای کارگران شعر خواند
و با ژان پل سارتر به کارگاه پیکاسو رفت و
آخرین آثار او را تماشا کرد. ناظم این دوستان
خود را در صف نخست تظاهرات کارگران
فرانسه در پاریس دید و گفت:

«شکرگزارم که دیدم، شکر که آن روز
را در پاریس دیدم، شکر که توانستم
بینم. به راستی که پاریس، واقعی و
بزرگ است.»

همین شعر او، با ترجمه‌ی منور، زینت بخش
اعلامیه‌ی انتخاباتی «حزب کمونیست فرانسه»
گردید؛ زیرا که از این شعر، به روشنی، اما
به علتی نامعلوم، آوای میهن ویکتور هوگو و
غنای اجتماعی پل الوار به گوش می‌رسید:

اگر نمی‌گوئید «فرانسه به من چه»
و اگر فردا
نعش آزادی
بر دوش
در سفری بی بازگشت

به دنبال تانک‌ها

نمی‌خواهید روان شوید،

نگذارید دست بلند کنند روی کمونیست‌ها.

منور اشخاص دیگری را هم نام برد، که ناظم هنوز آن‌ها را نمی‌شناخت. منور می‌گفت، که شاعران آمریکای جنوبی و از جمله پابلو نرودا و نیکلاس گیلن نیز به روشن فکران فرانسه پیوسته‌اند. و ناظم شرمند بود، که حتا یک مصرع از این شاعران نخوانده است.

نرودا اما زمانی که به هم راه رابسون، فوچیک و ناظم، لایق جایزه‌ی صلح جهانی شناخته شد، اجازته‌ی صحبت خواست و نه از خود، که از ناظم سخن گفت:

«شعر او عظیم است، مانند رودهای پهناور. اما این رود هم چون سیلی از پولاد به سوی میدان مبارزه می‌شتابد. سال‌های زندان، زبان شعر ناظم را تا ابعادی غول آسا فرارویانده است. صدای او در همه جای گیتی به گوش می‌رسد. افتخار می‌کنم، که شعر من در این لحظات حساس مبارزه برای صلح، دوشادوش شعر ناظم ایستاده است.»

آن دو، در سال ۱۹۵۱، در فستیوال جوانان در برلین با هم آشنا شدند. ناظم در آن جا شعرهای نرودا را به زبان اصلی و با صدای خود او شنید. در یکی از میدان‌های برلین، همه‌ی نمایندگانی که از آمریکای جنوبی و اسپانیا آمده بودند، دانش جویان، کارگران و دهقانان، برای شنیدن شعرهای

نرودا گرد آمده بودند. و ناظم با شیفتگی شاهد بود، که آن‌ها چگونه به شاعر خود گوش می‌دهند؛ چگونه دنیا و همه چیز را فراموش کرده‌اند؛ چگونه یکی مشت گره می‌کند، دیگری لبخند می‌زند و سومی از چشمان سیاهش اشک می‌بارد؛ ناظم این‌ها را می‌دید و به نرودا افتخار می‌کرد. هم چنان که پیکاسو به ناظم افتخار می‌کرد. بعدها، آن‌ها در مسکو و پراگ، در کارخانه‌ها و مدارس، شعر خواندند و با آن که اقیانوسی میان آن دو حائل بود، از نزدیک‌ترین دوستان هم شدند. هر دو، با تمام نیرو، از امیدواری‌های بزرگ

زمانه و از رنج و عشق انسانی سخن می‌گفتند. هر دو از صلح، از امید به شکوفایی آن در سراسر گیتی و از نیاز انسان‌ها برای بوییدن عطر این شکوفه‌ها ترانه می‌سرودند.

... روز پنجم اعتصاب غذا، جلیله خانم مادر ناظم خود را رساند. با چشمان کم سویی مدت زیادی چهره‌ی تکیده و به زردی نشسته‌ی پسرش را نظاره کرد. مادر نه درباره‌ی اعتصاب غذای او کلمه‌ای گفت و نه درباره‌ی آن چه بیرون دیوارهای زندان



می‌گذشت. دست او را در دست گرفت، چشم در چشمش دوخت و فقط گفت، که چگونه خانه را آب و جارو کرده و چشم انتظار پسرش است. ناظم چقدر به این زنان افتخار می‌کرد. مادران و همسران از پسر و شوهر خود مرد می‌سازند. مرد، دست پرورده‌ی زنان است. ناظم بابت هر چه بود و می‌کرد، مدیون زنان بود. دیگر حرف زدن برایش مشکل بود. جلیله خانم برای پرهیز از آزار پسرش، عزم رفتن کرد و ناظم برگی را که بر آن شعری نوشته بود، به مادرش داد:

پنجمین روز اعتصاب غذا

برادرانم

آن چه می‌خواهم بگویم، اگر نتوانستم

به سزا بگویم،

بر من خرده مگیرید، برادرانم،

کمی حالت مستانه دارم، و کمی

دوران دارد سرم

نه از باده، که از گرسنگی.

برادرانم،

اروپایی‌ها، آسیایی‌ها،

آمریکایی‌ها

من نه در زندان در منگنه‌ی

گرسنگی،

که گویی در چمن زاری

آرمیده‌ام

در چمن ماه مه

و چشمان تان پر نور و درخشان

چونان ستارگان است بالای سرم

و دستان تان همه دستی یگانه

مثل دست مادرم

مثل دست همسرم

مثل دست ممدم

مثل دست زندگی‌ست در دست

من.

برادرانم،

هرگز مرا در تنهایی رها نکردید

و نه تنها مرا،

وطنم و مردمم را نیز.

از این که مردم مرا همان قدر

دوست دارید

که من شمایان را،

سپاس گزارم، برادرانم، تشکر

می‌کنم.

برادرانم،

سر مردن ندارم

اما اگر بکشندم

می‌دانم

زندگی را در قلب شما ادامه خواهم داد

در سطری از شعر آراگون خواهم نشست

- شعری که از زیبایی روزهای آینده می‌گوید -

در کبوتر سفید پیکاسو

و ترانه‌ی پل رابسون جا خوش خواهم کرد.

و زیباتر از همه‌ی این‌ها

لبخند پیروزی خواهم بود

بر لبان کارگری از بندر ماریسی.

و به راستی،

به راستی خوشبختم بدین سان.

روز پنجم اعتصاب، دولت ترکیه که از شورش در زندان بورصه بیم ناک بود، ناظم را به استانبول برد و در بیمارستان جراح پاشا بستری کرد. و او هم چنان اعتصاب خود را ادامه می‌داد. نیرو و توانش ذره ذره تحلیل می‌رفت، اما بانگ اعتراض‌اش هر روز رساتر می‌شد. در آنکارا، قیصریه، از میر و آدانا، بر دیوار خیابان‌ها، کارگاه‌ها و مدارس شعارها ظهور می‌کرد: «ناظم حکمت را آزاد کنید!» دولت و پلیس اما راه خود را می‌رفتند. روزنامه‌ی «اولوس» اعلام کرد: «مقامات پلیس می‌گویند برای کسانی که اعلامیه‌هایی با عنوان «ناظم حکمت را آزاد کنید!» را پخش کرده‌اند، پرونده‌ی جنایی تشکیل خواهد داد. در حال حاضر دوازده نفر تحت بازداشت به سر می‌برند، که هفت نفر از آن‌ها دختر هستند». ولی با همه‌ی آنانی که در سراسر دنیا برای آزادی ناظم به پا خاسته بودند، چه می‌توانستند بکنند؟

کارگران باراندازهای فرانسه از دولت خود خواستند، که آزادی بی‌درنگ شاعر را از حکومت ترکیه خواستار شود. نویسندگان آمریکایی: مایکل گولد، بن فیلد، هوارد فاست، ویلیام پترسون و دیگران به وزیر امور خارجه‌ی وقت، آچسون، تلگرامی فرستادند و از او خواستند از نفوذ ایالات متحده استفاده کند و برای آزادی ناظم حکمت بکوشد.

از جزیره‌ی موکرونیوس، از یکی از مخوف‌ترین اردوگاه‌های مرگ، نیز تلگرام شاعر میهن پرست یونانی، لوده میسین - که به نمایندگی از رفقاییش و همه‌ی میهن پرستان یونانی آزادی ناظم را می‌طلبید - به استانبول رسید.

دفاتر نخست وزیری، وزارت کشور و سفارت خانه‌های ترکیه در کشورهای گوناگون از پیام‌های اعتراضی انباشته می‌شد. از مجموعه‌ی این پیام‌ها می‌شد کتابی چند جلدی، بیان‌گر هم‌دردی و هم‌بستگی انسانی، ساخت و این همان کتابی بود، که ناظم حکمت برای آفرینش آن سال‌ها کوشیده بود.

روز دوازدهم اعتصاب غذا، منور آمد و خبر آورد، که نمایندگان مجلس از «حزب دموکرات» همه یک صدا می‌گویند اگر بار دیگر به نمایندگی انتخاب شوند، به لایحه‌ی عفو عمومی رای مثبت خواهند داد. منور می‌گفت، که با توجه به انزجار عمومی از «حزب جمهوری خلق»، می‌توان پیش‌بینی کرد در انتخابات ماه مه، دموکرات‌ها به پیروزی برسند.

منور این بار تنها نبود. یکی از دو زنی که زمانی در کشتی «ارکین» با ناظم در زندان به سر برده بود، رفیق مقاوم او، فاطمه یالچی، هم آمده بود. در سال ۱۹۳۸، او نیز هم راه با ناظم، کمال طاهر، ا. قدیر و چند تن دیگر، تنها به گناه این که با هم شعر خوانده بودند، به زندان «چانکاری» انداخته شده بود. و این است روایت فاطمه یالچی از دیدارش با ناظم حکمت:

«وقتی ما رسیدیم، ناظم روی تختخواب دراز کشیده بود. با دیدن ما نشست. منور، بالش‌ها را پشت او مرتب کرد. در دیدارهای قبلی او همیشه مرا در آغوش می‌گرفت. این نخستین بار بود که با گرمی همیشگی دیدار نمی‌کردیم. ناظم بسیار شکسته شده بود و نمی‌بایست چند قطره از نیروی او هم برای در آغوش کشیدن من به هدر می‌رفت. رخسارش به کلی زرد بود. چشمانش گود رفته بود. تنها موهای مجعد شاه بلوطی و چشمان آبی به رنگ دریايش از آن ناظم همیشگی نشان داشت. ما از «چانکاری» به بعد یک دیگر را ندیده بودیم. از آن زمان، ده سال می‌گذشت. نمی‌دانستم که آیا در طول آن سال‌ها لاغر شده و یا در اثر روزهای اعتصاب غذا. خنده‌های ممتد قبلی‌اش جای خود را به تبسم خفیفی داده بود. حالش را پرسیدم و او گفت: «دکترها می‌گویند، که از دهانم بوی آستون می‌آید و این علامت نزدیک بودن جدایی است.

من و منور هر دو سکوت کردیم. دلم به درد آمده بود، اما برای دل‌داری دادن به او حرفی پیدا نکردم. خواستم به جای کلمات با زبان نگاه با او سخن بگویم. از منور در حیرت بودم: هم از بستگان او بود و هم زن او. مرگ او را به چشم می‌دید. هیچ آسان نیست، که رنج خود را بروز ندهی و همواره، به موقع و به جا، با نیروی کلمات و ابراز هم‌دردی زیر بازویش را بگیری. منور کاری فوق العاده می‌کرد.

بیرون از دیوارهای بیمارستان، روشن‌فکران و جوانان مبارزه برای عفو عمومی را ادامه می‌دادند. در خیابان‌ها، روزنامه‌ی «ناظم حکمت» به فروش می‌رسید. روی پل «قالای» مادرش جلیله خانم مردم را صدا می‌زد: «ناظم حکمت را فراموش نکنید! پسرم دارد می‌میرد،

آزادش کنید!» و بین آن‌ها روزنامه پخش می‌کرد.

می‌خواستم همه‌ی این‌ها را برای او تعریف کنم، اما بغض گلویم را گرفته بود و می‌ترسیدم صدایم بلرزد، باری بر خاطرش بیافزایم و نیرویش را تحلیل ببرم. کمی صبر کردم، ذهنم را با مطالب دیگری منحرف کردم و وقتی احساس کردم که می‌توانم بدون تأثر حرف بزنم، گفتم: مادرت محکم ایستاده، ناظم! و او از شادی جان تازه‌ای گرفت. نه برای آن که مادرش به خاطر او مبارزه می‌کرد، نه برای آن که به مادرش افتخار می‌کرد. نگفتم اما که مادرش به خاطر او دست به چه کارهایی می‌زند. ترسیدم خاطرش پریشان شود. او حال مرا پرسید و من پاسخ دادم: خودت که می‌دانی. ده سال خوابیدم و بعد بیرون آمدم. تازه دو سال است، که رنگ آفتاب را می‌بینم.

صحبت دیگری نکردیم. می‌بایست در نیروی او صرفه جویی می‌کردیم. حتی این را هم نگفتم، که «حکم عفو تو را حتما صادر می‌کنند، ناظم!»؛ زیرا می‌دانستم چه جوابی خواهد داد: «مگر من به خاطر عفو خودم اعتصاب غذا کرده‌ام؟ مگر نه این که من با مرگ خود می‌خواهم رفقایم را به آزادی برسانم؟» هیچ کس حق نداشت در استقامت او ذره‌ای خلل وارد کند.

... هر چند زندگی ناظم در بیمارستان جراح پاشا استانبول به پایان نرسید، اما دم مرگی را که پزشکان از سینه‌ی او شنیده بودند، از آن پس خود او نیز احساس کرد. در سال ۱۹۵۲، در مسکو، پس از حمله‌ی قلبی، چهار ماه در بستر خوابید و مرگ را انتظار کشید. پزشکان او را حتا از نوشتن منع کردند. اما شعرها بر حافظه‌اش نقش می‌بستند. هفته‌نامه‌ی ادبی - سیاسی شوروی، «لیتراتورنایا گازتا»، شعر «گفت و گو با پزشک» او را چاپ کرد. در این شعر، صحبت از آن است که پزشکان به او توصیه کرده‌اند مشروب نخورد، سیگار نکشد، به قلب‌اش استراحت کامل بدهد و با شادی یا غم، قلب‌اش را تحریک نکند، و گر نه این قلب هم چون نارنجکی خواهد ترکید...

ناظم اعتصاب غذا را ادامه می‌داد. همه توصیه می‌کردند، که اعتصاب را خاتمه دهد؛ زیرا تا پیش از تشکیل مجلس جدید، تصویب لایحه‌ی عفو عمومی امکان نداشت و تا تشکیل مجلس نیز هنوز سه هفته باقی بود.

اشعاری از ناظم حکمت

ناظم به آن چه که در جهان بشری اتفاق می افتاد، عکس العمل نشان می داد. آخر او شاعر انسانیت بود. او با درد و رنج مردم جهان آشنا بود. برای کارگران، گرسنگان، کودکان، قربانیان بمب اتمی و... شعر می گفت. و از همین رو، شعرهایش به دل مردم می نشست و به ترانه و آواز تبدیل می شد. رمز جاودانگی ناظم حکمت همین است.

خوش بینی

شعرهایی می نویسم
چاپ نمی شوند
اما چاپ خواهند شد.
در انتظار نامه ای با نویدی در
آن هستم
شاید روز مرگم برسد
قطعاً خواهد رسید.
نه دولت و نه پول،
دنیای تحت کنترل انسان،
اما قطعاً خواهد رسید.
* * *

دختر بچه

درها رو من می زنم
درها رو یکی یکی.
به چشم شما دیده نمی شوم
مرده ها دیده نمی شوند.
از مردنم تو هیروشیما
ده سالی می گذرد.
دختری هفت ساله ام
بچه های مرده بزرگ نمی شوند.
نخست موهایم آتش گرفت

چشم هایم سوخت و برشته شد
یک مشت خاکستر شدم
خاکسترم در هوا پخش شد.
من از شما برای خودم
هیچ چیز نمی خواهم
آخه حتا آب نبات هم نمی تونه بخوره
بچه ای که مثل کاغذ سوخته.
درها تونو می زنم
خاله، عمو، قول بده
بچه ها کشته نشند
تا آب نبات هم بتون بخورن.
* * *

نقاشی او، زندانی عادی ابراهیم بالابان - که بعدها یکی از نقاشان بزرگ ترکیه شد - و کمال طاهر از دروازه های آهنین زندان های چانکاری، بورصه، سینوپ و دیاربکر گام به آزادی نهادند.

ناظم دست در دست منور بیرون آمد. بعد از دوازده سال و نیم نخستین بار بود، که ستارگان در «سقف» بالای سرش چشمک می زدند. در حالی که دست منور را محکم در دست داشت، به سوی بوسفور به راه افتاد. ناگهان به نظرش رسید، که صدها نفری که این روز را پیش بینی نمی کردند، اما تحمل

ادامه ای اعتصاب غذا تنها به معنی خودکشی بود. و ناظم این حق را نداشت. هزاران نفر در سراسر دنیا برای عفو عمومی به مبارزه برخاسته بودند. و این عفو به معنی آزادی صدها و هزاران زندانی ترکیه بود. اکثر نامزدهای انتخابات مجلس نیز اعلام کرده بودند، که در صورت انتخاب شدن عفو عمومی را تصویب خواهند کرد. مرگ ناظم می توانست در این امید همگانی، خللی وارد آورد.
اما ناظم با خود عهد بسته بود، که تا پایان ایستادگی کند. بعدها به یاد می آورد، که:

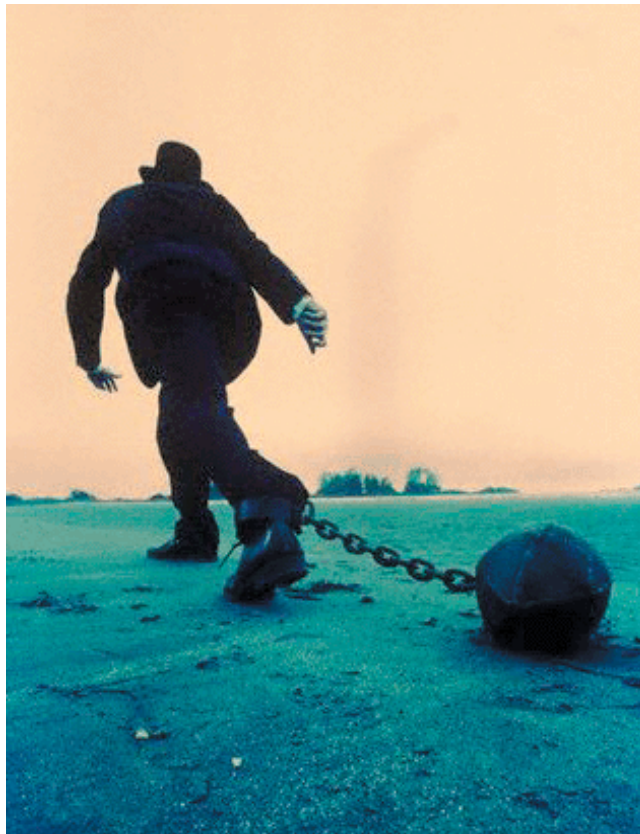
«گرسنگی کشیدن دشوار نبود، بلکه بعد از تحلیل رفتن همه ی نیرو، فکر پیمان شکستن سخت تر از همه چیز بود.»

روز هجدهم بود، که اعلام کرد تا زمان تشکیل دولت جدید، اعتصاب خود را می شکند و اگر این دولت عفو عمومی را اعلام نکند، او نیز اعتصاب را از سر خواهد گرفت.

روز هجدهم، منور برای او یک سبد توت فرنگی آورد. سبد را کنار تخت او گذاشت. عطر توت فرنگی همه جا را فرا گرفته بود. بوی جنگل، بوی تابستان می آمد. توت فرنگی های سرخ و آتشین، شعله های خورشید... منور می دانست، که او توت فرنگی را بیش تر از همه ی میوه های فصل دوست دارد. یکی از توت فرنگی ها را در دهان او گذاشت. بعد یکی دیگر، و یکی دیگر... پزشکان هشدار داده بودند، که

کردند و به آزادی رسیدند، با آن دو هم راه گشته اند. مسجد «ایازما» را پشت سر گذاشتند و در سکوت به سوی بوسفور رفتند. به آب نزدیک شدند و جایی برای خود یافتند. در آن نزدیکی، فانوس دریایی «قیز یالاسی» چشمک می زد. کشتی ها مثل همیشه در بوسفور در رفت و آمد بودند. مشت خود را پر از آب کرد. بیش از دوازده سال این لحظه را انتظار کشیده بود. هم چنان که دست منور را محکم در دست داشت، به صدای برخورد موج ها به ساحل گوش فرا داد. ایستاد و ستارگان درشت و درخشان آسمان را حریصانه تماشا کرد، تماشا کرد...

ناظم باید خوردن را به تدریج آغاز کند. او اما همه ی توت فرنگی های سبد را خورد و بر خلاف نظر پزشکان نمرد، جان گرفت.
در شانزدهم ماه مه ۱۹۵۰، انتخابات آغاز شد. «حزب دموکرات» بر سر کار آمد. شعار عفو عمومی در برنامه ی انتخاباتی این حزب گنجانده شده بود، اما برای عملی شدن آن هنوز بیش از یک ماه مبارزه لازم بود.
دوازده سال و پنج ماه و شانزده روز پس از آن شب سال نو که ناظم را برای «چند سؤال کوچک» به اداره ی پلیس فرا خوانده بودند، آزادی را باز یافت. در همان روزهای ماه ژوئن، هزاران زندانی دیگر و از جمله شاگرد



دنیا را به کودکان بدهیم
دنیا را به کودکان بدهیم،
حداقل برای یک روز
بدهیم مانند بالونی رنگارنگ
بازی کنند، بازی کنند،
آواز سر دهند در میان ستارگان
دنیا را به کودکان بدهیم،
بدهیم مانند یک سیب بزرگ
مانند یک تافتون گرم.
چیزی نیست یک روز،
دنیا را به کودکان بدهیم
حداقل برای یک روز
تا دنیا، دوستی را درک کند.
کودکان،

دنیا را از دست ما خواهند گرفت
و درختان ابدی خواهند کاشت!

(بیست و یکم مه ۱۹۶۲، مسکو)

* * *

لشکر گرسنگی

لشکر گرسنگی
لشکر گرسنگی
پیش می رود
پیش می رود تا سیر شود از نان
تا سیر شود از گوشت
تا سیر شود از کتاب
و آزادی!
از پلهایی گذر می کند باریک تر از مو و
تیزتر از شمشیر
پیش می رود، همه پای در خون.
لشکر گرسنگی
پیش می رود
قدمها همه از آذرخش
سرودها همه از آتش
و نشان پرچم شان، با نقش امید!
امید امیدها
نشان پرچم شان!
لشکر گرسنگی
پیش می رود
می کشاند بر دوش
شهرها را
با کوچه های باریک و خانه های تنگ.
می کشاند بر دوش
دودکش کارخانه ها را
و خستگی پایان ناپذیر بعد از کار را.
لشکر گرسنگی
پیش می رود
و می کشاند بر دوش روستاها را

با خانه هایی چون لانه ی خرس
و ساکنانی که جان سپرده اند
در حسرت مشتی خاک
در این زمین پهناور.
لشکر گرسنگی
پیش می رود
پیش می رود تا سیر سازد
گرسنگان را از نان.
پیش می رود تا سیر سازد
تشنگان را از آزادی.
لشکر گرسنگی
پیش می رود!

* * *

می خواهیم پیش از تو بمیرم

می خواهیم پیش از تو بمیرم.
آیا آن که بعد می میرد
آن را که پیش تر مرده، خواهد یافت؟
من فکر نمی کنم.
بهتر است مرا بسوزانند
خاکستر من را در ظرفی بریزند
بر طاق چهی اتاق تو.
ظرفی شیشه ای
شفاف، از شیشه ی سفید
تا در درون آن مرا ببینی.
فداکاریم را درک می کنی:
از خاک شدن دست می کشم
از گل شدن دست می کشم
به خاطر این که در کنار تو باشم.
خاکستر می شوم
تا در کنار تو زندگی کنم.
آن گاه وقتی تو هم مردی
می توانی درون شیشه ی من بیایی
تا آن جا با هم زندگی کنیم
خاکستر تو، خاکستر من.
تا این که عروسی حواس پرت
یا نوه ای بی وفا
ما را بیرون اندازند...

اما ما

تا آن زمان

هم چنان با هم تنیده ایم.

حتا در آن آشغال دانی که پرت شده ایم

ذره هایمان

در کنار هم قرار خواهند گرفت.

با هم روی زمین پخش می شویم

روزی اگر گلی وحشی

بر خاک ما غنچه دهد

و سر بیرون زند

حتما دو شکوفه خواهد داشت:
یکی تو
و یکی من.
من دیگر به مرگ فکر نمی کنم.
من بچه ای به دنیا خواهم آورد
وجودم لبریز از زندگی است.
خونم جوش می آید
زندگی خواهم کرد، زیاد، بسیار هم زیاد
برابر با تو.

من ترسی از مرگ ندارم

فقط دوست داشتنی نمی دانم

شکل مراسمی که ما برگزار می کنیم.

اما تا زمان مرگ من

احتمالا این هم درست می شود.

آیا احتمال دارد که این روزها از زندان آزاد

شوم؟

از درونم

چیزی می گوید شاید!

(هجدهم فوریه ی ۱۹۴۵)

* * *

کلام آخر

کلام آخر را با سخنانی که در مراسم بزرگ
داشت ناظم حکمت، توسط نویسندگان
شوروی بیان شده است، پایان می بریم. به
نوشته ی عزیز نسنین، طنزنویس سوسیالیست
و مشهور ترکیه:

«بیست و چهارم ژوئن ۱۹۶۳، در مقابل
خانه ی ناظم حکمت در مسکو، که
حدود دوازده سال در آن جا زندگی
کرده بود، مراسم یادبودی - به هنگام
تشکیل کنگره ی سراسری نویسندگان
شوروی - برگزار شد. از لوح سنگی
که بر دیوار خانه نقش بسته بود، با
نواختن پیانو چایکوسکی پرده برداری
شد و نویسندگان مختلف درباره ی ناظم
سخن گفتند.»

اولین سخن ران، کنستانتین سیمونوف بود:

«امروز در این جا، شعرا، شهروندان
مسکو، همشهری های ناظم حکمت،
مهمانانی که به کنگره ی نویسندگان
شوروی آمده اند، جمع شده ایم. چنین
امری بسیار طبیعی است؛ زیرا که شاعر
بزرگ ناظم حکمت، نه تنها امید مردم
کشور مادری اش، بلکه امید همه ی
زحمت کشان جهان بود. او برای رسیدن
به صلح، جنگ های زحمت کشان جهان
را انعکاس می داد. ناظم، قدرت مندترین

کتاب‌های زیر را می‌توانید در لینک
«کتاب» سایت «نگاه» بفوانید:



سوسیالیسم، سیاست و مدنیت
ناصر پایدار



بردگان ارزان

سوسن بهار - بیژن هدایت



مروری گذرا بر پیدایش و رشد طبقه‌ی کارگر
بهرام رحمانی

من، نه تنها آثار او در خاک ترکیه نشر خواهد یافت، بلکه مجسمه‌ی این انسان بزرگ رزمنده‌ی صلح نیز در آن جا بر پا خواهد شد. و تمام رزمندگان صلح، تمام شاعران، به احترام او در پای این مجسمه جمع خواهند گشت.»

* * *

آری، ناظم حکمت چنین بود:

من یک انسانم،
ناظم حکمت‌ام، شاعر کمونیست ترک،
سرتا پا باورم،
سر تا پا مبارزه، حسرت و پر از امیدم...

* * *

توضیح:

- «ابعاد جهانی یک شاعر»، از نامه به تاریخ پنج آوریل ۱۹۵۰، زندان بورصه، برگرفته از کتاب «ناظم حکمت» نوشته‌ی رادی فیش، متن آذربایجانی، باکو، نشر «گنجلیک»، ۱۹۸۵، تلخیص شده از برگردان فارسی نوشته‌ای است، که در نشریه‌ی «نگاه نو»، اردیبهشت ماه ۱۳۸۱، به مناسبت یک صدمین سال تولد ناظم حکمت (۱۹۶۳ - ۱۹۰۲)، درج شده بود.

- نوشته‌های ژان پل ساتر و نرودا درباره‌ی ناظم حکمت را از زبان ترکی به فارسی برگردانده‌ام.

- مابقی مطالب و اشعار را نیز، از سایت رسمی ناظم حکمت، از زبان ترکی به فارسی برگردانده‌ام. آدرس سایت رسمی ناظم حکمت، به مدیریت دکتر محمد فواد، چنین است:

www.nazimhikmetran.com



آتش، این جنگ سخت بود. این را نه فقط خوانندگان روسی آثار ناظم، و زبان مادری‌اش، بلکه حتا شهروندان کشورهای دیگر نیز می‌گویند. اشعار ناظم، آن چنان جهان را درنوردیده و آن چنان خاطره‌ی آزادی عمیق انترناسیونالیستی را در قلب انسان‌های جهان کاشته، که دیگر فراموش شدنی نیستند.

من اکنون احساس زمانی را دارم، که در فرودگاه مسکو به استقبال ناظم رفته بودیم. ما نویسندگان شوروی در فرودگاه جمع شده بودیم و فکر می‌کردیم با انسانی روبرو خواهیم شد، که درد و رنج‌هایی که بر سرش آمده را با خود هم راه دارد. اما این انسان، با آن قدرت معنوی خود، آن قدر بزرگ بود، آن قدر زیبا بود، که به هنگام پایین آمدن از پلکان هواپیما، هر چند خسته، اما سرحال می‌نمود. او بدون مترجم با ما سخن گفت. نخستین سخنان ناظم، دوستانه و محکم بود: «مرحبا رفقا!» و بدین ترتیب، بلافاصله وارد زندگی همه‌ی ما شد. او در همه‌ی طول زندگی‌اش در میان مردم بود. او در شوروری هیچ وقت خودش را مهمان احساس نکرد. مانند ما، انسانی مورد احترام جامعه بود. عضوی از جامعه بود، که خیلی هم آن را دوست می‌داشت. جامعه‌ی مان هم ناظم را خیلی دوست می‌داشت.»

میخائیل کوتوف، سرکمیسر صلح شوروی، سخن ران بعدی بود:

«رفقای محترم، ناظم حکمت شاعر سرشناس عصر ما، در عین حال یک رزمنده‌ی صلح نیز بود. کنفرانس صلح جهانی، با یاد او پیوند خورده است. ناظم حکمت، یک رزمنده‌ی واقعی صلح، یک سخن ور آتشین، بود. او در سخنان دوستانه‌ی خود، مردم جهان را به صلح و هم بستگی دعوت می‌کرد. در یکی از کنفرانس‌های صلح جهانی در استکهلم، ناظم حکمت حرفی به من زد، که اکنون حسرت آن را بر دل دارم. او گفت: «آرزو می‌کنم، که روزی کنفرانس صلح جهانی در کشور من ترکیه هم برگزار شود.» چه حیف، که ناظم حکمت آن روز را ندید. اما ما امروز آرزو می‌کنیم، که کنفرانس صلح جهانی را در ترکیه برگزار کنیم. به باور